

ولادیمیر هولان

شبی با هملت

ترجمه: محسن عمادی (پاییز 88)



ولادیمیر هولان در سال ۱۹۰۵ در پراگ زاده شد. اولین کتاب شعرش در سال ۱۹۲۶ منتشر شد. در ۱۹۳۳ ویراستار مجله‌ی هنری «زندگی» شد و پس از ۱۹۴۸ و با قدرت‌گرفتن نظام کمونیستی چکسلواکی تا ۱۹۶۳ از او هیچ‌کتابی منتشر نشد. عنوان «فرمالیست» همان اتهامی بود که پس از سال‌های ۱۹۲۴ در روسیه، به نویسندگان دگراندیش عطا می‌شد و آن‌ها را خائن به تاریخ و برج عاج نشین معرفی می‌کرد. در کشورهای بلوک شرق، این اتهام از روسیه به وام گرفته شد. هولان در این ایام به تبعید خودخواسته‌ای رفت و در جزیره‌ی کامپا ساکن شد. در این خلوت، بهترین شعرهای هولان زاده شدند، شعری تلخ و ژرف با درونمایه‌ای از تشویش، نومییدی و بازتاب جور زمانه و هراس اجتماعی. در سال ۱۹۶۳ جهت بادها عوض شد و سه مجموعه‌ی شعر از هولان اجازه‌ی انتشار یافت. در سال ۱۹۶۴ شعر بلند «شبی با هملت» را منتشر کرد که یکی از

شاهکارهای شعر این قرن به حساب می‌آید. هولان سال‌های سرودن «شبی با هملت» را بی‌رحم‌ترین سال‌های زندگی‌اش می‌داند. می‌نویسد: «در تنهایی گزنده‌ی آن روزها مثل زمینی بودم برای گرفتن و گذراندن تمام وحشت آن ایام.» یارسلو سیفرت دوست هولان که جهان انگلیسی‌زبان او را به خاطر جایزه‌ی نوبل‌اش بیش‌تر می‌شناسد، هولان را «بهترین شاعر از میان همه‌ی ما» قلمداد می‌کند. از هولان بیش از بیست کتاب شعر به چاپ رسید. از او علاوه بر شعر، کتاب‌هایی در ترجمه‌ی شعر جهان، مجموعه‌های مقالات، روزنوشته‌ها و... به جا مانده‌است. ولادیمیر هولان در سال ۱۹۸۰ از دنیا رفت...

### شبی با هملت

در راه طبیعت تا هستی

دیوارها بیشتر نامهربانند

دیوارهایی که با شاش استعدادها خیس شده‌اند،

دیوارهایی که با تف اختگان شوریده بر جان امتداد می‌یابند

دیوارهایی که کوتاه نشده‌اند، حتی اگر هنوز زاده نشده باشند

دیوارهایی خاموش که پیشاپیش

گرداگرد میوه‌های زهدان‌ها حلقه بسته‌اند...

پختگی منعطف شکسپیر

شرارت را فرا می‌خواند.

ذاتش، که چنان بهت، به ابهت باید در او نگریست،

با گذشت زمان

(با اشارات ممکن غیاب زمان)

بهره‌ی مضاعفی می‌شود که بر همه‌ی آپارتمان‌ها می‌بندند

آپارتمان‌هایی که صحنه‌گردان  
گستاخانه به آن‌ها خزیده است.  
تنها، فریب قطعی‌ست.  
و تماشاچی  
چنان خزنده‌ای نابهنگام  
در روز سنت ژرژ سینه‌خیز می‌رود  
و در صفرای نقادی‌ها حمام آفتاب می‌گیرد...  
و اینان، چنان گستاخند  
که حتی نقشه‌ی آرزو را ترسیم می‌کنند  
احساس آسودگی می‌کنند  
آن‌ها شواهد زودگذر سبعبیت بی‌امانند...  
طبیعت نشانه‌ای است  
که اگر خاموش نباشد  
خود را انکار می‌کند.  
حتی نرینه‌ای که دری را می‌گشاید  
لال می‌شود  
چرا که جان همیشه به پیش می‌رود  
و هر چیزی پشت سرش متوقف می‌شود...  
او نیز چنین بود.. هملت!  
یک دست نداشت  
و غروب از میان آستین خالی کتتش بالا می‌رفت  
انگار در آلت مردی کور جاری می‌شود  
که شاید موسیقی آن را گاز گرفته است.

طبیعت، در تحقیر شهر، همدست‌مان بود  
با شاش ستبر خزه‌های واژگون  
بر قلعه‌ی طلایی قدرتش  
و در انتظار هزارپای شراب بود  
تا به پروانه‌ای بدل شود  
ولی آن‌قدر زنده نماند تا آن را ببیند  
چرا که یک روز شراب را تحقیر کرد  
روزی که هملت از فرط عطش  
رگ‌های اسبش را برید  
تا خونش را بنوشد...  
و چنین بود که به تقدیر به اجنه واگذار شد  
و از اسرار به ظاهر نامکشوف محروم شد،  
و او ایستاده میان خود و خویش  
بر مگاک می‌مویه کرد.  
از آن پس، فقط از اعماق مگاک سخن می‌گفت  
حتی وقتی از قدیسه‌ای حرف می‌زد  
که مالک چیزی جز رنج نبود  
رنج خاطرات معشوق رفته‌اش  
رنجی چنان کوچک  
که به آسانی می‌توانست  
در شکاف دندان پنهانش کند.  
مهم نیست  
که آن‌چه می‌شنیدیم

صدای هیس هیس بزاق زجره‌های خفته بود  
که از دهان‌شان بیرون می‌جهید  
زجره‌های خفته، سازندگان پل‌های شبانه،  
مخلوقاتی که برای خود گورهای مضاعف می‌آفریدند،  
یا نجوای اشباحی که تقاص پیشگویی را پس می‌دادند.  
تنها هنر بهانه‌ای نداشت...  
زندگی هم اصرار می‌کرد  
اصراری پرمخاطره برای نجات ما  
حتی اگر مرگ، آرزوی واقعی‌مان بود.  
پناهگاهی نبود... هیچ‌جا،  
حتی در ناهشیاری هم، سرپناهی نبود  
ولی او این‌جا بود، هملت، که چون میگسار موتسارت  
آلپ‌ها را واژگون کرد  
تا یک بطری را  
بر پله‌های لرزان هراس از مرگ جا دهد  
بدان مایه نزدیک به خویش  
که تمام ابدیت در فاصله‌ی او با خودش جا می‌شد  
و در حضورش  
خنجری که برای کشتن گوسفندی بالا می‌رفت  
توان بریدن نداشت  
و قلع گذاخته با حروف تعمیدی کهن  
به اشکال نخستین خویش برمی‌گشت  
هراس اما همیشه بود.

او در فاصله‌ی کوبنده‌ی ابدیت می‌زیست،  
و ناچار بود زخم‌ها را درمان کند.  
در گور پدرش زندگی می‌کرد  
و می‌بایست پسر کودکان باشد...  
چهره به چهره‌ی روح موسیقی،  
ناچار بود با دسترنج فاحشه‌ای زندگی کند  
یا به بهای یک سگ.

آه، نه چون او همه چیز را می‌دانست، که چون خوب دریافته بود  
که خودخواهی، خود را بالا نمی‌آورد  
از آن پس که خود را تا خرخره جا می‌کند  
هضم می‌شود و از نو آغاز می‌کند...  
نه چون او می‌خواست فرزانه باشد،  
چنان ستونی چوبی

که می‌خواهد در میان ستون‌های سنگی جا بگیرد  
نه این که می‌خواست خود را با تهوع به سکوت فرا بخواند  
وقتی با کف اتاقی کهن روبرو شد،  
که با خون قاعدگی نقاشی شده بود...  
فرومایه‌ای نبود،

در اندیشه‌ی واپسین ساعات و آخرین چیزها  
که در برج شاه آرتور زندگی می‌کند  
آن‌جا که راه خزانه یگراست به مرده شورخانه می‌رسید.  
نه چون برایش فرقی نمی‌کرد  
که بینی سرکج الکساندر بزرگ

همه چیزی را در تاریخ به راه راست کشانده باشد  
نه، نه، اما هنوز پوزخندش را می بینم  
بر مردمی که هر رازی برایشان پوچ است  
تهیایی است که تمامی خشم اخته گی خویش را  
به میان آن پرتاب می کنند.  
آن که می بخشد هنوز خسیس است  
اما ما که باور نداریم، همیشه در انتظاریم.  
و شاید مردم همیشه توقع چیزی را دارند  
چرا که ایمان ندارند....  
آن ها روشن شده اند  
ولی نور نمی دهند... کم خونند  
با این حال برایشان چیزی وجود ندارد، تا وقتی خونی ریخته نشود.  
لعنت شده اند و هنوز تکفیر نشده اند  
کنجکاوند و آینه را پیدا نکرده اند  
آینه ای که در آن هلن هلنی  
از جهان زیرین به خود نگاه کرد  
از پایین  
و آن ها سخت کردند و می خواهند  
صدای مسیح را بر صفحه ی گرامافون بشنوند.  
در این میانه، همه چیزی، همه چیزی معجزه ایست  
فقط یکبار:  
فقط یکبار خون هابیل  
که قرار بود همه ی جنگ ها را ویران کند.

فقط یکبار بی‌خبری کودکی که دیگر بر نمی‌گردد  
تنها یکبار جوانی و فقط یکبار آواز  
تنها یکبار عشق که در همان دم از دست می‌رود  
فقط یکبار هرچیزی در برابر میراث و سنت  
فقط یکبار رها کردن بندهای قراردادی و آزادی  
و تنها یکبار اساس هنر  
یکبار و تنها یکبار همه‌چیزی در برابر زندان  
مگر این که خدا بخواهد  
خانه‌ای برای خودش  
بر این خاک بنا کند...  
درخت سبز ولیک بر بالای دیوار می‌پیچد  
بر جاده می‌پراکند شکوفه‌های غریبش را.  
پنجره راه بر باد موج گشوده است،  
کرد و کارت سبک یا سنگین، فرقی نمی‌کند  
اما اگر آنها را زندگی کرده باشی، معجزه‌ایست  
که مایه‌ی رشک هر کسی است!  
شب، تاریخ را دود کرد، بال‌های بریان را خورد  
بال‌های بریده از قوزک پای هرمس را  
و آن‌ها را با شیرینی نوازنده‌ی ارگ در خیابان تراژدی پاک کرد.  
هملت گفت: «فقط وقتی با مرگ، آرامش خود را می‌سازی،  
در می‌یابی که در نور خورشید همه‌چیزی تازه است،  
تن ما آشنایی از کرباس نیست  
که به نوارهایی بریده شود...»



ناخودآگاه ما اما، حيله در کار می‌کند...  
حتی وقتی صدقه می‌دهیم،  
سود می‌بریم!  
حتی در هم‌بستری،  
نه، هنوز نه!  
سکس خام‌دستانه‌ی آدمیان  
تنها به معنای حضور در آن‌هاست، بدون آن‌ها...  
و هنوز دل عشق  
در گناه می‌تپد.  
در این راه،  
مشقت تن، بی‌حرمتی و تنبیه جان را به یادت می‌آورد...  
آسوده نیستیم،  
حتی در حضور کسانی که خوابیده‌اند.  
نمی‌دانیم آن‌ها کجا درنگ می‌کنند  
وقتی ما جای پای خود را محکم کرده‌ایم،  
انگار کسی که گربه‌ای را وزن می‌کند  
و می‌بیند که وقتی می‌میرد  
ناگهان چه سنگین می‌شود،  
در حالی که دیگری  
همه‌ی روز به گنجشک‌ها شلیک می‌کند...  
آری، شرم مردی هست و شرم زنی.  
مرد دیگر نمی‌تواند به جامه‌ی پشیمی نگاه کند  
و زن؟ فقط در خشک‌سال به دنیا آمده است و

پیشاپیش، تملق باران را می‌گوید... «  
چندی بعد هملت گفت: «بچه‌ها هرگز با یک جواب راضی نمی‌شوند..  
آن‌ها با گنج‌های پر از راز بازی می‌کنند  
و سرانجام کلید را با خود می‌برند  
یا بیمار هستند و پنهانی نامه‌های شاعری زندانی را باز می‌کنند  
شاعری که دلش می‌خواست هزینه‌ی اتاق کوچکش را در زندان پردازد  
چرا که بچه‌ها نامه‌هایش را باز کردند.  
یا وقتی بیمارند در رویایشان ستونی از آتش می‌بینند  
و فریاد می‌زنند: شلاق! رگ‌های خدا.  
یا در بیماری نمی‌توانند جانشان را آزاد کنند  
از کاردستی‌های بی‌پایان زنان  
که ساخته می‌شود تا آن‌ها را گرم نگه دارد  
یا مردی را در نسوجش بیافد و به تصرف درآورد.  
یا آن‌که سالمند! چه لحظه‌ی پرشکوهی است  
آن دم که تکه نانی به هیچ‌کس تعلق ندارد...  
آن وقت شاید از انبار غله بیرون آمدند  
و تصادف آخرین دانه‌ی آخرین محصول سال پیش را لگد کردند  
و ناگهان وسوسه شدند  
که بر جمجمه‌ی آتش، کلامگیسی طلایی از بافه‌ی گندم بیوشانند.  
چنان اسبی از زندگی لبریزند  
اسبی که هیچ سواری را غریبه نمی‌داند  
جز اندیشه‌ی خودا....  
بچه‌ها شادی می‌کنند، فریاد می‌کشند.

یک سال است که با هم‌اند و پشیمان نیستند  
برای هر چیزی که معجزه نیست، راه و چاهی می‌شناسند  
لکه‌های روی لباس‌های تازه‌شان  
فقط شتک گل و لای است،  
چه آسان شسته می‌شود!  
بچه‌ها! آنها نام‌های حقیقی را یافته‌اند، فقط باید تلفظش کنیم.  
به میان صحبتش پریدم و گفتم  
وقتی حرف می‌زد، انگار سنگ آسیابی بود.  
بیا و پیاله‌ای بزن هملت!  
می‌خواهی با تنور، روح مزارع، جامی درکشی  
یا با شهوت چهار جهت اصلی خون؟  
هملت به خود نگرفت و گفت «پو-پا»  
پرسیدم: «یعنی چه»؟ پاسخ داد:  
«تبتی‌ها همدیگر را این‌طور صدا می‌زنند»  
و ادامه داد. «باکره‌ها می‌دانند، آه  
آری!  
آن‌ها ناخوشی یک درخت را می‌فهمند  
من اما، جانیان را دیده‌ام.  
می‌شود کفل‌های عظیم آن‌ها را تصور کرد  
کفل‌های عظیمشان را،  
چرا که مرور همان جنایت  
آن‌ها را وامی‌دارد که چمباتمه بزنند بدون پا  
آن‌قدر که زیر شلاق‌های مداوم آماس کنند

و بوی قیر بگیرند...

زن گفت: «ترا موا نیامد» و مرد پاسخ داد:

«کشتی که دیر می‌کند، وحشتناکتر است

مثل تو که عین یک کشتی می‌روی

و خطی پیوسته در توست، خطی پیوسته زیر توست»

آری... و باکره‌ها ناخوشی یک درخت را می‌فهمند...

و ریسمان‌های تیبانی‌های مردانه

همیشه از پیراهن عصمت آن‌ها بافته می‌شود

حتی اگر با جوراب‌های زنانه‌ای قدم بزنند،

که از گیسوی روسپیان بافته شده است.

«آزادی، می‌دانی،

همیشه خویشاوند نکبت خودخواسته است...»

---

شب از شب سبقت می‌جست...

بر زمین خم می‌شد

گوری می‌شد برای هرچه

که زنده و مرده می‌کردند

می‌شد زنده خجالتی یا گستاخ باشد

ولی مرده حسود بود، حسادتش عمدی نبود

در وراثت و کینه ریشه داشت.

او را درک می‌کردم که نمی‌توانست فکر مرا بخواند و می‌گفت:

«آنچه امروز ما را فقط محصور می‌کند

یک روز گورمان را می‌کند...»

روزی بر حریقی حاضر بودم  
تنها شعله‌ای از شعله‌های بسیار کافی بود  
که تنها بند انگشت دست محافظ تالاب ماهیان را ببینم  
و ناچار شوم به صنعت حکاکی بر استخوان هیچ  
بر روی هیچ اندیشه کنم  
موی اعدامی حتی از آن هم بیشتر اهل هیاهوست  
نرم و لطیف است بر ستون فقراتش  
و بیش از موهای دانش  
از زندگی بهره ندارد.  
ولی صدای افلیا که ناخن‌های پایش را کوتاه می‌کرد  
حتی برای گنه‌گنه‌های لرزان السینور  
گشاده‌تر بود.  
می‌دانی..»  
گفتم : «نه نمی‌دانم.  
ولی حالا منتظر مهمان هستم»  
و رنجیده افزودم:  
«که او، عاشق فلاکت خویش است.»  
به خود نگرفت و ادامه داد:  
«فلاکت خویش را خواستن...»  
ولی آنچه یک مادر را می‌لرزاند  
ناوگان‌ها را بر دریای آزاد، درهم می‌شکند.  
و نیز .. اگر نه خدایی هست و  
نه فرشته‌ای و نه جهانی پس از مرگ

چرا نیایشگران عدم  
فقط به آن‌ها، به آن‌هایی که ناموجودند، سجده نمی‌برند؟  
چنین احساسی را یکبار آزمودم  
وقتی شاهین سفید شکار می‌کردم...  
این احساس از گنبد‌های چینی هم بر می‌آید  
الواح موسی هم از آن حرف می‌زنند  
اما ما، از سر تواضع یا غروری بازگونه که وضوحی ندارد  
-چرا که هنوز مشغول دوختن کیسه‌هایمان هستیم-  
ترجیح می‌دهیم میان چشم‌های سگی تازی را ببوسیم  
یا سم اسبی را  
و وقتی به کتابخانه‌ای پا می‌گذاریم، هراسی نداریم...  
شاهین سفید که شکار می‌کردم، خود را موزون می‌دیدم  
کنار الواح موسی در جنبش بودم و  
در گنبد‌های چینی، در توازنی هم‌کوک  
و میان آینه‌ها، خدایان را احساس کردم،  
صمیمی یا دور، سبک و سنگین...  
می‌دانم که حالا  
مهمان‌هایت را انتظار می‌کشی  
مهمانانی که این‌جایند، که پیشاپیش آمده‌اند...  
آمده‌اند برای دیدار و گفتگو  
برای احساس سوزان اعتماد و گرمای تپش دل  
که حقیقی است، به‌سان سوزن‌های رامبراند،  
گرچه هیچ‌کدامان مثل هم نیستیم

(و این دقیقا همان کاری است که روح می‌کند)  
ولی نباید مار را با دست دیگران بگیریم.  
موتور جت برازنده‌ی شاعر نیست...  
مثل یک درخت که همیشه درخت است، وقتی میوه می‌آورد  
میوه‌هایی که بی‌وقت می‌رسند  
میوه‌هایی که سر وقت می‌رسند و میوه‌هایی که دیرتر.  
نه، نمی‌توان در کلمات شتاب کرد  
چرا که ما،  
نه از حقیقت محنت‌بار آدمی برآمده‌ایم و نه برمی‌آییم  
تا به خاطر انسان، انسان شویم.  
عشق موثر، می‌دانی؟ هر روز، معجزه است.»  
«هرچه شعر بزرگ‌تر باشد، شاعر بزرگ‌تر است  
و نه برعکس.»  
و در ادامه گفت:  
«و حالا تو شاعری بزرگ هستی  
اگر تنها از خود بپرسی که با چه کسی باید خود را انکار کنی...  
هنر همان مهارتی است که غرور بدان بر نمی‌آید...  
با تو می‌گویم که هنر، سوگواری است  
چیزی برای کسی و هیچ برای همگان،  
چرا که فقط با آرزو، پیشاپیش قدم در آینده نهاده‌ای...  
همیشه چیزی هست که از ما سبقت بگیرد،  
که حتی عشق تنها بخشی از یقین ماست..  
یک هم‌آهنگی ناموزون...»

و رنج به مثابه‌ی کیفر  
چرا که رنج هم زودگذر است...  
و آیا یاری آدمی  
که می‌توانست مفید باشد،  
یاری خدا را، بهانه نمی‌انگاشت؟  
نمی‌دانم، ولی از شکل شماری از مردم  
ظرفیت واقعی یک اختاپوس را دریافته‌ام.  
باد در شومینه غوغا کرد...  
و جایی در بیشه‌ای  
موج بر انگیخت، بر موهای آلت آهوپی وحشی  
و جایی دیگر در تاریخ،  
کشتی‌های بادبانی مست سر والتر رالِق را تعقیب کرد  
تا سرانجام آن‌ها را از هم بدر  
مثل مادرت که سال‌ها پیش،  
بی‌قرار آستینش را پاره کرد، وقتی به واگنر گوش می‌داد...  
ولی روح را نمی‌توان مثل موش از سوراخش  
بیرون کشید با نوشیدن و نوشیدن،  
که حتی اگر به تن خوش‌تراشی اندیشه کنی  
و بگویی: عجب جواهری! هنوز موجودی هستی  
که در شکلی فانی توقف کرده‌ای  
با نفرت بالداری در فاصله‌ی زن و مرد.  
سمندر در آتش! هملت سخن خود را قطع می‌کند  
آنگاه دانه‌های کلمه را بر گوشت مذاب زبانش بریان می‌کند



و نجواکنان می‌گویند:  
آنچه را که شاعری می‌نویسد،  
فرشته‌ای یا دیوی عملی خواهد کرد...  
و رویاها برای هشیواری بی‌وقفه، این‌چنین از خود انتقام می‌گیرند.  
هنوز کافه‌ای را می‌جویم، کافه‌ای آزاد با دریچه‌ای  
که روزنه‌ای نباشد بر در سلول یک زندان  
روزنه‌ای که از آن زندانی را می‌پایند  
روزنه‌ای که یهودا نام دارد...  
«آن‌که کار نمی‌کند، نباید غذا بخورد.»  
معنای کار اما چیست؟  
ایمان داشتن به مقصود فروتنانه‌ی کسی  
فروشنده‌ی الطاف  
یا متصدی متعصب کوره‌ی آدم‌سوزی بودن  
دماسنجی به مقعد جنگ چسباندن  
یا جبر آواز خواندن در جشن انگورچینی  
برای اثبات انگور نخوردن  
شمردن دندان‌های اسب‌ها  
یا مثل جلادی گلوی مخلوقات را پیش از اعدام دریدن،  
پوسیدن در سرکه و صفرا و از دیگران انتقام گرفتن  
پستان‌های راست زنان را سوزاندن  
و کمانداران ماهری از آن‌ها خلق کردن  
بذر تقدیر بودن در بطن تاریخ  
یا احساسی محکوم به اعمال شاقه

در سبیری خاکستری سرهای پیر  
یا حتی در رنج مرگ، در میان غل و زنجیر صفتبستن  
و چشم‌های کسی را از حدقه درآوردن  
تا وحشت امروز را نبیند؟  
گرفتار صدای خواننده‌هایی بودن  
که سال‌هاست مرده‌اند، اما شاید در آزادی؟  
تور ترکیب، صیدی بهتر از تزئینات ندارد.  
هرگز به قدم‌های کوچک و افتادن کودکی  
در بوته‌های گزنه بی‌تفاوت نبوده‌ام  
وقتی مادرش می‌گوید:  
ساعت هفت خونه باش، می‌رود  
و با خودش تکرار می‌کند: هفت تو خونه، خونه تو هفت  
تا وقتی که سرانجام زمزمه می‌کند: هفت آسمان  
نه، نه، هرگز حتی یکبار به افتادن کودکی بی‌تفاوت نبوده‌ام  
با این حال شیطان برمی‌خیزد  
از میان ستون فقرات آدمی  
آلوده به خون، مثل راه‌پله‌ی دندان‌پزشکی  
محترم و ملال‌آور است آن شیطان،  
و در هر قدم احساس تهوع می‌کند  
ولی دوباره و دوباره تا مغز نخوت برمی‌خیزد  
چرا که از پس مجاهدت بسیار قدیسان و شاعران  
که چندان کوشیدند تا این رشته را قطع کنند  
تنها به لحظاتی باور دارد که تشدید شده‌اند، طنین دارند

دقایقی که در آن‌ها بهشت و جهنم  
دچار اتصال کوتاه شده‌اند...  
ولی بی‌شک... همیشه می‌توانیم صبر کنیم  
تا چیزی منفجر شود و ناگهان عاشق شویم  
شاید امید، آرمدن در صبوری و انتظاری بلند است.  
آخرین ایستگاه زندگی را تصور کن،  
پیرمردی آن‌جا می‌ایستاد، کز کرده  
مثل کلمه‌ای در باران...  
«من انجام، منتظر آقای ام  
که بم قول یه اتاق داد. گف اثاث‌م‌ثا‌ث نداره،  
اصلن برام مهم نیس.»  
باران می‌بارید و اعتماد پیرمرد  
چنان کورکورانه یا دلیرانه بود که دنج راحتش را دید  
و تماشاچی فهمید که کسی او را به بازی گرفته است  
زیر نقش برجسته ماه..  
می‌فهمی چه حسی دارد:  
به ناگاه هیچ، هیچ محض  
خود هیچ، رو در روی ما می‌ایستد  
مثل لحظه‌ای که انگار  
حتی آینده نیز پشت سر ماست.  
عاشقان، باید دست‌افشانی کنند!  
جهان، که به روایتی کامل است،  
نامحدود هم هست.

مرد احساس تنهایی می‌کند  
زن از سرما می‌لرزد  
پس همدیگر را نکشته‌اند  
کنار هم می‌آیند و شکر می‌کنند  
که می‌توانند سطری دیگر از تقدیرشان را بخوانند،  
حتی اگر حکایت سفر بی‌شرمانه‌ی کوتاهی به نوانخانه باشد.  
و هملت ادامه داد:  
وقتی مردی متروک، خودش را تسلی می‌دهد  
شاید سرانجام دست خوشه‌چینی‌اش را تکان دهد.  
ولی اگر با دیگری نشسته باشد،  
کلمات و اداهای بسیار در کار خواهد بود  
در برابر یک شاهد  
بر اندوه خود اغراق می‌کند...  
تنها در مرگ  
کلمات و دست‌هایش برای همیشه در هم می‌پیچند  
و او خاموش است. شادمان هم هست آیا؟  
شادمانی! از دکترت گواهی داری؟ نمی‌فهمم!  
حتی اگر خدایی نباشد، اگر روح انسانی وجود نداشته باشد  
اگر روح باشد و فانی باشد  
اگر رستاخیزی نباشد  
حتی اگر هیچ‌چیز نباشد، واقعا هیچ چیز  
سهم من و تو در این کم‌دی  
فقط می‌تواند غمخوارگی باشد،

غمخوارگی برای حیات  
که تنفس است و تشنگی و گرسنگی  
و هم آغوشی و بیماری و رنج...  
یکبار که از میان کوره‌ی دشت‌های بایر قدم می‌زدم  
شنیدم که کودکی می‌پرسد «چرا؟»  
و نمی‌توانستم جوابی دهم.  
پس از این همه‌سال، نمی‌توانم  
حتی امروز  
با آن ماه نیمه در آسمان،  
که نه کودکان به یک جواب راضی می‌شوند  
و نه بزرگ‌ترها به یک سوال.  
وقتی کودکی‌ام دست‌های مرا به اعتماد می‌گیرد  
آواز سر می‌کنم.  
وقتی به تاج خار مسیح می‌اندیشم  
وحشت مرا لال می‌کند.  
وقتی لانه‌ی پرنده‌ای را میان بوته‌های خار می‌بینم  
می‌ایستم و گوش می‌کنم.  
وقتی انسان را می‌شناسم  
گریه سر می‌کنم.  
سوگ و سرود، یک شعر و موسیقی...  
خیال کن کسی  
زمانی دراز دنبال دوستش می‌گشت  
و می‌فهمد که در فلان و بهمان بیمارستان بستری است

چه کار می‌کند؟ بهترین هدیه‌ها را دستچین می‌کند  
و به دیدارش می‌شتابد  
وقتی می‌فهمد اشتباه کرده  
و دوستش، دیگر مفقود است  
از اولین بیماری که در راهروی بیمارستان می‌بیند،  
می‌پرسد: کسی را می‌شناسد  
که هیچ‌کس به عیادتش نمی‌آید؟  
«مثلا خود من.» بیمار می‌گوید. «خود من،  
پونزده ساله هیچ‌کی به عیادتم نیومده.»  
هدیه‌ها را به او می‌دهد  
ولی آن‌ها در راهروی بیمارستان تنها نیستند  
که در همان دم محاصره شده‌اند  
در میان حسد و حرص همه‌ی بیمارانی  
که کینه‌توز و سمج، اصرار دارند  
که سال‌ها، هیچ‌کس به عیادتشان نیامده است.  
نیمی از پادشاهی و دست شاهزاده‌ای!  
تازگی‌ها، دختری برایم نامه‌ای نوشت  
و پرسید آیا باید زندگی‌اش را بگذرانم  
یا (چون میوه‌ای نامرئی)  
بر بلندای مردی جوان  
منتظر آخرین درخت جهان بمانم؟  
زیر پنجره‌اش، بر برف به او نوشتم  
باید صبر کند تا موتسارت یکبار دیگر

ضربان دلی عاشق را  
در اکتاوهای دو ویولن بنوازد...  
جواب داد: دیگر بیش از آن می‌دانم  
که تمپو برای یاناشک کافی بود  
تا زندگی شهوانی زنی را بیان کند...  
نوشتم: برای مرگ  
یک ملودی کلارینت کافی است...  
می‌دانم بی‌رحم بودم  
ولی دختر توجهی نکرد  
و هنوز زندگی می‌کند و زندگی خواهد کرد و انتظار خواهد کشید.  
با کنجکاوای انتظار خواهد کشید، اگرچه می‌داند  
برای شیرهی درخت باید پوستش را به ناخن خراشید.  
به کودکان می‌گویی، در رو ببندین  
و می‌پرسند؟ چی قراره بیاد؟  
- پوست مارس‌سیاس، عزیزان من!  
هملت گفت: زنان! حوا، لیلیت  
کوبولدا، امپوسا، لامیا!  
پرسیدم: «کدامشان را به نام آواز داده‌ای؟»  
و گفت: یک زن، تنها یک زن از میان همه‌ی زنان آدم.  
و ادامه داد:  
زنان! مثل واژه‌های فانی، ایستاده در عریانی  
که جامه‌هایشان را  
به بازوان شهوت‌مان پرتاب کردند و گفتند:

من عشق نیستم!

آن‌گاه همه‌چیز

به شکل بازار شیر و جعبه‌ی کادو و پارچه‌ی پشمی در می‌آید

آغازی جسورانه برای پایان مرد

که دو زانو التماس می‌کند

بر لجن ملافه‌ای که برف بر آن پاشیده‌اند

با شستی در میانه‌ی دو ران

انگار قرص گرم نانی در دل تتوری سرد.

دوئل زوجی کور

که به میانه‌ی هم هجوم می‌برند، با نفرتی در پیش

و با عقب‌نشینی وارونه‌ای

یک قاتل با قاتلی دیگر روبرو می‌شود...

معرفتی وجود ندارد...

فقط در اوهام زندگی می‌کنیم

وقتی نبض دل‌تنگی در ما می‌تپد

چراکه حتی شاید آن‌ها در ما نمانند

- یا برای ابد بمانند

با بارقه‌ای، انگار پرتوی

که عشاق را در دل خورشید به بر گرفته بود

ناگهان در ماشین تولید سگ‌های آبی از دست می‌رود

یا در رساله‌ای در باب سگ‌های پیش از تاریخ

و تمام آن‌ها در پوشه‌ای مقوایی... آری، تردیدی نیست!

و ما دیگر تغییر کرده‌ایم. تنها. وانهاد.



دیگر مرده‌ایم.... مرگ در جنگلی باستانی...  
موهای صورت مرد زبر می‌شوند  
و کسی او را نخواهد شناخت  
و زن، با گران‌ترین چین‌ها بر ساده‌ترین لباس  
ناخن‌هایش را بلند می‌کند  
تا آسان‌تر رها کند  
دامنه‌ی سبز خنده‌ی یک کودک را  
که آن را محکم چسبیده بود...  
گزارش کالبدشکافی در شرایط ضمن عقد خواهد آمد:  
چه هنگام از یاد می‌بری ای روح، که هرگز تو را ندیده‌اند؟  
و چه هنگام سر آن داری که به یاد آوری؟  
آن‌گاه سوگواران، چراغ‌ها را برای همه‌ی سال روشن می‌کنند  
وقتی طوفان با دست راستش بر آستین شومینه  
همه‌ی خانه را به بازی گرفته‌است  
وقتی که آن‌ها می‌خواهند نشان دهند، هراسی ندارند.  
هراس اما این‌جاست، هراس بی‌دلیل، تنها هراس.  
هراس از گفتنش و هراس از نگفتنش  
هراس از قطره‌های باران  
که بر برگ‌های خار وحشی موسیقی سیاهان را ضرب می‌گیرد  
هراس از سنجاب که می‌نشیند و میوه‌ی کاجی را پوست می‌کند  
هراس پرستار که شماره‌ی تلفن دکتر را نمی‌داند،  
دکتری که در اتاق کناری است.  
هراس از گداختن سرب در عید تجلی

هراس از روزهای نامگذاری مردان و زنان  
هراس از توانگران که چیزی گران‌بها تر آرزو می‌کنند  
هراس از آزادی و هراس از شاعر  
که اوریدس را از جهان زیرین، بیرون می‌آورد.  
چرا که در راه بازگشت، اورفئوس به پشت سر نگاه نکرد  
و او را به این جهان آورد.  
آن‌ها، تازه، چند قدم، در این جهان برداشته‌اند:

اورفئوس : خوشحالی؟

اوریدس: نمودنم، هنو یادم نمی‌آید... باس رنج کشیدنو دوباره یاد بگیرم... چنوخ مرده بودم؟  
اورفئوس: اونقدا دل و جرات نداشتم... دیروز، نصفه یه سال می‌شد. نصف یه سال دس‌دس کردم، تصمیم بگیرم...

اوریدس: ساکت! دنیا با قهرمان‌بازیایی غرق می‌شه که زورزورکی زهره‌شونو پشت سرشون می‌کشونن....

اورفئوس: می‌خواسم بهت بگم... می‌بینی: باز همه‌چیو زیادی به یاد میارم... نمودنم چنوخ زنده بودم... ای خدا، راه رفتنت عوض شده، قشنگ نیس...

اوریدس: هیچی... اون کفشایی که برام گرفتیو در آوردم... همون کفشای پاشنه بلند! اون شلیت‌ترم- انگار زیادی درهم برهمه...

این یه درخته، نه؟

اورفئوس: صنوبر لرزان، عشق من! درخت دلخواهت!

اوریدس: آره، می‌بینم، آه آه، فقط ریشه‌هاشوا

(همون ریشه‌هایی که به قول تو دستپاچمن، عین روح علفا)

حالا فقط ریشه‌هاشو می‌بینم

خودمو عادت دادم که اون پایین خونه کنم... کی می‌دونه!

تو گفتی: عشق من! آپیرون یعنی چی؟

اورفئوس: یعنی یه چیزی که انتها نداره!

اوریدس: آه، آره، ادامه‌ی هرچیز جم و جور...

اورفئوس: داری می‌لرزی؟ چه نازکنارنجی! بیا رو این سنگ بشین...

کت من اینجاس...

اوریدس: گفتی: عشق من!

آه، آره، اون پایینا، دیگه داشتم فراموش می‌کردم که یه‌هو خبر تو رسید، داشتم از دنیای پایین می‌گفتم، اگه چشمه‌ی فراموشی هس، حتمن یه چشمه‌ی خاطره پهلوشه...

اورفئوس: پیداش کردی؟

اوریدس: دنبالش نگشتم... ناخودآگاهی که از عشق شکست می‌خوره عمیق‌ترین موجودو هم مخفی می‌کنه...

دل‌واپسیش واسه تو بس بود،

دلسوزیش، شوقش، صداقتش

تا باز تو رو بیاره کنار من، کمکم کنه، اون چیزایی رو برام روشن کنه که دوتایی نم‌تونستیم یاد بگیریم درباره‌ی هم...

اورفئوس: عینهو تو یه آینه... آه، حرف بزن، حرف بزن!

بزا ببینم، دوتایی باز، رو همین زمینیم.

اوریدس: آره! فیوزا دارن می‌پرن... یه پرتو آفتابو می‌بینم، هی داره اون جای زشت زخمو، طرف چپ صورتت خوشگل می‌کنه، اونقد که مجبورم ماچت کنم... هیچکی تعقیبمون نمی‌کنه؟

اورفئوس: همه‌ی اون چیزایی که این‌جا ولشون کردی... فضولی‌ام هس که خودشو خم کرده به جلو، عین یه مجسمه‌ی فسقلی رو رادیاتور داغ یه ماشین... نترس، خودتو تقسیم کن! می‌تونم ببوسمت؟

اوریدس: می‌دونی کی بود تو اون وقتا که من...

راستی عشق می‌میره؟

اورفئوس: نم‌دونم... بعضی قطارا نه می‌خوان وسط راه بایستن، نه تو

ایستگاه آخر... دارم پرت و پلا می‌گم... باور نکن!

اوریدس: اون پایین، هی درباره‌ی روح سوال می‌کردنو همه‌چی با یه تن گمشده جوابمونو می‌داد...

اورفئوس: آره! اما این بالا، همه‌ی لباسای شبت رو هی می‌بوسیدم.

بعضیا خوشبو بودن آخه تو شبای خودت نخوابیده بودی... بقیه، انگار اونا رو از یه تخت پرگل بیرون آورده باشم، گرد و خاک گرفته بودن، با پودر صورتت...

شلیته‌هات، لباسای شبت!

دیوونگیه، اما فضای خاطراتمو تقسیم می‌کردم، چون می‌دونستم تو دیگه اونجا پا نمی‌ذاری... دلواپس بودم، نکنه آخرش این پشیمونی گوشه‌گیرم، مجبور بشه با جادوی خودم برخورد کنه...

شانس آوردم، جولیا اونجا بود!

اوریدس: یادم رفته! وای بر من!.... بم بگو: زنده‌اس؟

اورفئوس: آره!.... بی‌خبری بچه‌گانه‌ی امروزش، دیشبو دست می‌ندازه...

اصلن نمی‌تونم تصور کنم چی کار می‌کنه اگه ببیندت...

اوریدس: منو یادش نمی‌آد... الان چن سالشه؟

اورفئوس: شش سال تا مشرق صدای تو!

اوریدس: ولی بم گفتی نصف سال مرده بودم!

اورفئوس: ای عزیزم، می‌دونی، مردی که هیچ وقت خدا نترسیده نه می‌دونه یه زن چیه، نه از هوس خبر داره...

اوریدس: بم دروغ گفتی پس...

اورفئوس: آره، ولی تو زنده‌ای... به اون وقتی فک کن که تو رو می‌بینه...

اوریدس: جولیا رو می‌گی؟....

اورفئوس: آره، جولیا، یه دختر بچه... یه چیزی بین شهود و تجلی... عین تو... ولی دوتایی که باهم باشین (عین دوتا بچه که دم دروازه‌ی یتیمی و لشون کردن)، با هم به دل گرم خونه

پا می‌ذارین... اونجا پرکتابه، می‌دونم... ولی مجسمه و نقاشی‌ام هس، پارچه‌های قلابدوزی و یه پیانو و یه میز که عین یه حیوون وحشی رنگای فرشو می‌نوشه..

روحیه‌ی خاکی هردوتاتون که اون همه آت و آشغال خاک گرفته رو می‌بینین، گردگیری می‌کنین و به همه‌چی سر و سامون می‌دین، بعد غذا می‌پزین...

اوریدس: می‌شه ببوسمت؟

اورفئوس: الان نه، عزیز من!... خیلی وقته که حواسم به توه، داری فقط به صداها دور و بر گوش می‌کنی، منتظری تا صدای چندتا از این پرنده‌های ماهر خاموش بشه...

اوریدس: لعنت به خودآگاهی‌ات! چقد منو درک می‌کنی!

اورفئوس: تو درونمی... هاج و واج، سوال نمی‌کنم واسه چی هستیم... یا با اراده‌مون چی‌کار کنیم، اگه یه رویاس که هوش و حواسشو از دست داده؟ حالا اقلن می‌تونم بخوابم، واسه این‌که می‌تونم آرزو کنم با مهربونی از خواب پاشم... ما هستیم، عشق من، ما هستیم!

اوریدس: جولیا... دختر کوچولوی من... حالا می‌دونم:

بیش‌تر از یه سال داشت وقتی می‌مردم...

اون روز، درختا تو باد تاب می‌خوردن... گیج شده بودن یا گریه می‌کردن؟... به درگاه خدا دعا می‌کردم: واسه اون، واسه تو! واسه همه‌چی عزا گرفته بودم، دلم می‌سوخت... وقتی در حق کسی لطف می‌کنی ولی نمی‌بخشیش، هر دوتون ذوق می‌کنین که اینو به زبونی بگین که واسه جفتتون غریبه است...

انگار داریم کفر می‌گیم...

اورفئوس: تو این مسیر، جنگل آواره‌ی ما شده و درختا رو می‌بینه.

اوریدس: فقط یه درخت بود و یه دونه گل.

اورفئوس: حالا می‌فهمی چی بود... یه کم دیگه اون بوی خوشو می‌شنوی

اوریدس: اون باس همین زودیا بره مدرسه، نه؟

اورفئوس: یه ماه دیگه، یار من!

اوریدس: دفتر مشق داره؟ زیردستی، قلم و دوات؟

یه کیف، با آینه توش؟

بیا، باس تندتر بریم... کی باهاشه؟ یه صنوبر لرزان؟  
اورفئوس: آه، خدای من... صنوبر لرزان، صب کن  
آره، همون! مارتا رو می‌شناسی؟ مارتای پیر... مارتای پرستار...  
اوریدس: اون؟ مگه زنده‌اس؟ اون وقتا هم دور و بر خونه‌اش همه‌جا پر کاه بود، اونجا یه  
زن پیر دراز می‌کشید، همیشه ساکت بود...  
اورفئوس: مارتای پیر باهاشه...  
اوریدس: نگا کن ببین چه‌جور حرف می‌زنه، اونی که می‌خواس جهت رودخونه‌ها رو  
عوض کنه..  
نمدونم که خبر داری من با بچه مردم یا نه؟  
(دلت می‌خواس آروم آروم بگی، یه جوری که انگار تو خودت غرق شدی؟)  
اورفئوس: باس بغلت کنم... بیوسمت و باز بغلت کنم...  
تو رو با خودم ببرم، ببرم و هی بیوسمت و بغلت کنم...

-----  
-----

و شاعر نمی‌داند که چطور باید ادامه دهد  
و مردم دیگر نمی‌ترسند...؛  
به هملت گفتم: درکت می‌کنم..  
یکبار اتفاقی گفتگوی زن و مردی را قطع کردم  
و آن‌ها دیگر به آن برنگشتند...  
مردی بود و زنی، هر دو  
بر دروازه‌ی شهر دائوس ایستاده بودند  
نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم  
(زیبایی زن کورم کرده بود.)

هنوز، از پس افسون بیست سال  
خودم را ملامت می‌کنم...  
هملت گفت: «خوب»، ولی به من گوش نمی‌داد  
«امان از زیبایی زن و سودای مرد!»  
شاید آنچه او را همه‌ی روز می‌ترساند  
جرات روبرویی با شب را به او داده بود...  
ولی حتی از آن پس نیز  
چون مردی کور به داد خود می‌رسید  
با دستی آلوده‌ی کشتار پشه‌ها  
یا با جنونی حقیقی...  
ولی پیشاپیش این‌ها به او بوسه‌ای پیش‌کش کرده بودند:  
مردی اعدامی، پیش‌خدمتی با جام زهرآلود  
یا یک خودکشی...  
آن‌که زنده می‌ماند، عادت می‌کند،  
یا عاقل‌تر می‌شود و  
زانوی یهودا را گاز می‌گیرد  
و پیشیزی برای گورستان‌های عمومی نمی‌پردازد...  
آیا ابرهایی را می‌شناسی که برای جلاد فرستاده شدند  
تا سرهایشان را بر قلعه‌ی کلاغ جا دهد؟  
ابرها به هم خوش‌آمد می‌گویند به زبان لاتین و بعد باران می‌بارد...  
و باران همه‌چیز را خواهد شست...  
و دوباره خورشید و دوباره انسان که  
چکاوکان را با کبوتری بر اسبی کهر شکار می‌کند

و می‌خواهد زنی را لمس کند که به او تعلق ندارد.  
ابتدال، ابتدال از طلوع تا غروب!...

-----

پنجره راه بر باد می‌گشاید که آواز می‌خواند:  
ابره‌های کوچکم را جمع‌کن، جمع‌کن  
که فریب جهان را خورده‌اند و به سویس بادبان کشیده‌اند  
زود زود قطره‌های بارانت را خواهی دید،  
که فقط بر حلزون‌ها می‌بارند...

-----

می‌خواستم سیلابی را بیابم  
که خانه‌ای را در امواجش نگه می‌داشت  
خانه‌ای که با آجرهایی از چای فشرده ساخته شده بود.  
می‌خواستم رودخانه‌ای را پیدا کنم  
که هیچ شهری در مسیرش بنا نشده است  
در همه‌ی مسیرش...

ولی همیشه هراس از تنهایی هست  
تنها شدن، به همین سادگی، تنهایی.  
و دوباره زنی

و مرد که دو چراغش را روشن می‌کند  
زیر فانوس دریایی خویش.

و آن‌گاه درنگی غریب  
که در سراسر بازی به خاطر می‌ماند

آفرینش همزمان پیوستگی



پیوستگی رشد گیاهان و رقصی  
که پیشاپیش پامال شده است  
انگار می‌توان با احساسی کاذب  
به صداقت اندیشید.  
و تماس رعدهای کوچک  
-درست به اندازه‌ی کف دست کودکی-  
و تماس سر به هوای مدور و پشمالو  
انگار کف اتاق آرایشگر پیش از جارو و نظافت  
تماس‌هایی مشکوک که تردید می‌برد در هرچه تهدید به ماندن می‌کند،  
و آنگاه انکار توحش به دست مهر، ترحمی در عین خشونت.  
همیشه، همیشه این خون ماست  
که به آتش می‌کشد  
هر آن‌کسی را که محکوم‌مان می‌کند.  
همان نطفه‌ای که منشا جنین است: پوشیده،  
میوه‌ای تلخ، چنان پرتاب مшти  
سنگینی دل است  
که پله را در پلکان به سرگیجه می‌کشد  
که مغاکی نزدیک می‌شود  
وقتی هارمونی شیدایی در گوشه‌ای انتظار می‌کشد  
مثل پژواکی گریان  
با چارقد مه در دستانش.  
دستانی که نمی‌دانند  
آیا مرور خاطره‌ی تن مکانی را آشکار خواهد کرد

که غریزه‌ی روح آن را از یاد برده است-  
سرگشته، انگار هر پیشنهادی  
تهدیدی را در خود پنهان کرده است: برای آن‌ها، آماتورها!  
عشق، دلیری می‌کند پیش از آن‌که زندگی کند  
و همیشه ویران می‌کند هر آن‌چه بدان زندگی می‌بخشد...  
برفی که سربالا می‌بارد...  
ولی برف زیر پاشنه‌ی فرشته‌ی تجرید آب نمی‌شود...  
از آن‌جا که تقدیر هرگز از ایده کنجکاوی نمی‌کند  
همیشه اربابان هستند و حکومت نیز...  
ولی عشق  
باید آن چیزی باشد که خواهد بود...  
و با عشق است که می‌فهمیم  
هنوز لعنت شده‌ایم  
حتی پوچی، بی‌معناست  
راه دیگری اما نیست...  
ابهام بعضی عبارات  
که آن‌ها را درک نکردیم  
گاهی چنان درخششی را بر می‌افروزد  
که کورمان می‌کند...  
و این درست همان واقعیتی است که متافیزیکی است...  
ولی عشاق شادمان نیستند  
وقتی میان معما و راه‌حل‌های ممکن‌اش  
قلم هوش کند می‌شود...

وفادارانه در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند  
و انتظار ندارند که خطر با لباس مبدل عادت و بی‌تفاوتی ظاهر شود  
وگرنه باید می‌مردند...  
مردن شاید بدون نازک‌کاری وحشت.  
ولی بی‌شک  
در سکوتی پابرنه که به سوی «ما» می‌آید  
و به پیشکش گلی با خود می‌آورد  
و آسان می‌گوید: بس است!  
آنگاه ما تنها نگاهی گذرا به چنگ می‌آوریم  
و نمی‌دانیم که تغییر است یا مسخ.  
باید هربار بگذاریم دست‌هایش را تکان دهد و تعظیم کند  
تا آن‌ها فرصت کنند کفن‌هایشان را بپوشند.  
عاشق راستین اما  
نبرد با یک پرتره را هرگز به پایان نمی‌برد  
و کشان‌کشان خروس نری را برای آشوری‌ها می‌برد  
از واژه‌ای که هنوز بر زبان نیامده است  
از هجومی نامتعهد و سرخوشی نامنتظری.  
هر مفهومی فریبده است  
حتی اگر خودکشی باشد.  
پس بگذار شب ادامه یابد  
شبی که در آن هارمونی لجوجی  
خود را مدام تکرار می‌کند  
تا تنها تقدیر، فریب زنانه‌اش را از هم بدرد

با اشارت روحی ویرانگر!  
بگذار شب بپاید، که در آن همه چیزی ننگ است  
جز هنر که دیرزمانی است  
با کنجکاوی دوزخ و کرختی این جهان  
لعنت شده است.

بگذار شب بپاید، حتی اگر در نقب زدن به زیرزمین  
نور اولین شبتاب نیمه‌ی تابستان خاموش شده باشد.  
بگذار شب بپاید، که در آن، دُم ستاره‌های دنباله‌دار  
سال‌ها پیش رد سقوط فرشته‌ها را جاروب کرده است  
از باغ‌های واتیکان تا جنگل ارواح واترلو.  
دل، سنگینی است... دلیل فقط کفه‌های ترازوست...  
اگرچه هنوز در بی‌گناهی پس از مرگ  
قضاوت می‌شویم...  
پس بگذار شب ادامه یابد.  
و شب ادامه می‌یابد... فقط در یک‌جا می‌درخشد:  
در یک سالن رقص، آن بطن غار دوزخ و حسادت  
با شکافتن پرده‌ی عصمت موسیقی،  
بی‌رحمانه‌تر از تجاوز به باکره‌ای.  
اگر فرشته‌ای برای ما جنگید  
او می‌خواست مثل ما بگوید: که تو اینجا، ماریا،  
و با دیگری می‌رقصی؟ چطور ممکن است! بیا!  
ولی زن، مادام که حوا برایش می‌جنگد جواب می‌دهد:  
نمی‌رقصم، یعنی... از کلمات می‌ترسم

و تو... تو دیوانه‌ای!  
شاید! مرد چنین می‌گوید و شانه خالی می‌کند  
با هراس صلیب‌وار سه پایه‌ی یک نقاش  
در حمل پرتره‌ی این زن...  
آه، آری، این زن! و مرد بر زن خیز برمی‌دارد و می‌داند  
که شراب گاه به شلاق پالوده می‌شود  
خیز برمی‌دارد و بر خطوط چهره‌اش سیلی می‌زند  
چهره‌ی زنی که گستاخانه روح را زیر پا می‌گذارد  
و پیمان‌های نخستین را انکار می‌کند.  
یا زن را وادار می‌کند که هر دو حلقه‌ی نامزدی را ببلعد!  
یا در حرکتی معکوس انگار خرچنگی که عقب عقب می‌رود  
چیزی را به خاطرش می‌آورد  
و آن‌گاه تنها زن را با چاقویی بی‌سر می‌ترساند  
که دیرزمانی آن را در قایقی بی‌بندر تیز می‌کرده است  
یا...  
ولی دیگر سخت دشوار است که شکل‌های نخستین را تغییر دهیم  
اشکال نخستین یک دوچرخه یا یک تفنگ دستی...  
یا صدای گلوله‌ای که می‌پیچد و مرد با خود می‌گوید:  
من خود را کشته‌ام!  
یا صدای گلوله‌ای که می‌پیچد و مرد با خود می‌گوید:  
من جانی‌ام!  
آه، برای دیدن صدای انسان، آن را فقط یک‌بار ببین  
وقتی می‌گوید همین!

صدایی که تا به حال همیشه فریاد سوگ بوده است یا اتهام  
صدایی نوازش‌گر، دروغ‌گو، مرتعش، فروتن  
صدایی از سر فقر یا غنا  
صدایی که آن را خواستند، یا به دورش انداختند  
در گوشه‌ی حرمسرای کاخ پریام  
مثل یک لامپ گازی  
که بر یک تار موی هلن می‌درخشد  
صدایی که ناگهان احساس می‌کند که حتی همین نیز معرفت نیست  
در این میانه، در عمارت، خون را به سفره پاک کردند  
سفره‌ای که منگوله‌هایش می‌لرزید و شاید خطی رسم می‌کرد  
خطی میان اشتیاق و غرور، میان رسوایی و گناه  
یا سیاه‌چال و زندانی برای اربابی ناشناس  
او، بی‌شک، خمیازه می‌کشد... به نظر ابله می‌آید...  
ولی شرمش پیشاپیش در کمر مادرش زندگی می‌کرد،  
آن‌گاه بر بالید و با چشمانی انگار نیم‌مرد و نیم‌زن،  
به زن مرده خیره می‌شود و نجوا می‌کند:  
«سال‌ها می‌گذرند و پارچه‌های کتان هم کهنه می‌شوند»  
آن‌ها او را جمع می‌کنند  
مثل صورت‌حسابی که در آپارتمانی خالی رها شده است  
و او را با خود می‌برند...  
کسی که شاعرش می‌خوانند  
و ماتحتش لخت است.  
این اتفاق برای تو افتاد؟ از هملت پرسیدم...

«فقط یکبار» به من گفت... «فقط یک عشق وجود دارد  
و فقط یکبار اتفاق می افتد،  
عشق بی شک فانی است.» و خاموش بود.  
اما مثل هنرپیشه‌ای که روی صحنه صدایش نکرده‌اند  
دل‌م برایش می سوخت و او را بیرون می کشیدم  
از دل تراژدی و به او بخت آن می دادم که از خود سخن بگوید...  
«همین است!» او گفت: «دیگر هیچ قطاری نیست  
تا مشقت عشق پیروز شود»  
و احساس گذشتن از مرز خاطره در من نیست  
در پوتین‌های پاشنه‌بلند شعرها..  
ولی مارلو، مارلو چیزی از آن می دانست...  
همه چیز فقط یکبار اتفاق می افتد فقط یکبار!  
ولی مارلو چیزی از آن می دانست...  
این‌که با افزودن موسیقی کوچکی به آن دل می لرزد...  
پوچ! مزخرف! تازه‌کار!  
وقتی جایی در دور دست  
آذرخش به پنجره‌ی طوفان قی می‌کرد  
هملت ترغیب شد  
و چنان‌که تاریکی اندیشه‌هایش را سر می‌کشید، ادامه داد:  
جشن به آخر می‌رسید.  
چیزی برای یکی از ستون‌های نظامی احمقانه‌ام...  
درست وقتی بود که اسقف از بالای منبر  
با چوب دستی بلندش به من ضربه زد،

چنان ماهرانه

که تفاوت‌های جنسی‌مان را بر جمجمه‌ام احساس کردم  
مبالغه را دوست دارم ولی او، لافزن و هوچی‌گر معروفی بود:  
می‌خواست به زیباترین دختر ورونا تجاوز کند.  
عاشقش بودم، با عشقی بی‌پایان و ابدی  
و حالا، وقتی می‌شنوم که صفحات در کتاب رسوایی ورق می‌خورند  
پاکدامنی‌ام متحیرم می‌کند..

شاید به من بخندی  
سوخته در آب سرد،  
در آهنگی منفصل انتظار می‌کشیدم تا یخ رودخانه آب شود...  
حمله‌ی ناگهانی تب بر سر عتش می‌افزود...

دیوانه، با پیراهنم روی کت  
وصله‌هایی که استخوان و گوشت را می‌پوشاندند  
به خانه‌ی جولیا رفتم...

وقت خرید بود  
ولی هیچ چیز در بازار نبود،  
و باربر به کیفی از زنجبیل و میز ورق راضی بود  
اجازه داد وارد شوم...

دروازه به رکاب اسبی شبیه بود  
سزاوار فرشته‌ای مقرب  
که قرار بود سوار اسب معماری شود.

قلیم مثل نقاشی رنگ روغن بر صفحه‌ای فلزی  
تند تند می‌زد...



به درون آمدم...  
و او، چه مایه باشکوه بود!  
چگونه زیبایی‌اش در من همیشه مکرر می‌شد،  
چگونه دیگر نیازی به تصمیم نبود،  
و چه رها بودند آرزوهایم،  
چه معماهای اندکی که باید حل می‌کردم  
چگونه چشم‌ها نگران حضور هیچ شاهدی نبودند  
که لرزش آن‌ها را ببیند.  
چگونه حیرت، وحشیانه می‌گریخت  
و اهلی معجزه‌ای می‌شد.  
چطور سراسر عالم انگار دخمه‌ی آجوسازی  
دست و پایش را جمع می‌کرد  
وقتی شراب می‌نوشیدم!  
چه اندک دل‌واپس کردوکارم بودم.  
بی‌انگیزه، بی‌دلیل، بی‌پیامد و تقدیر،  
تنها در سرشاری نامرئی‌اش می‌زیستی و  
افسوس، جرقه‌ی نگاهی بیش نبود:  
زیبایی، حرمان است  
مگر خود را دیرزمانی مکرر کند  
تا وقتی عشق هم حرمان شود...  
همان دم از میان پنجره‌ی باز، صدای سپور شب را می‌شنیدم  
که پوست‌های پرتقال‌های خونی را کپه می‌کرد..  
بالا، سرگین و پایین، روح! بغضم گرفت

هر دو نامرئی‌اند...  
خودم را و می‌داشتم که خیل سپورها را فراموش کنم  
و از او می‌پرسیدم که می‌توانم آهنگی بنوازم؟  
و پشت پیانو نشستم و نواختم  
بیست دقیقه، قطعه‌ی هملتینا را  
دیوانه‌وار می‌نواختم  
انگار از موسیقی سیم‌های خشنی را بیرون می‌کشیدم  
که گل‌فروش‌ها به کار می‌برند  
تا گل‌های سرخ را از شکفتن وادارند.  
ملامتم می‌کرد... به هم تندی می‌کردیم  
با نفرتی خشک در آغاز  
ولی خیلی زود  
انگار تمام روز شیرین را  
لباس‌های شب بر تن کرده‌ایم  
وقتی مدار ستاره‌ای، ستاره‌اش را ترک می‌کرد  
و خود را به انسان بدل می‌کرد، لبخند زد  
آن وقت بود که با او گفتم چرا آمده‌ام..  
تو بودی! از اعماق خویش می‌گریست  
و رنگ‌هایی را که تمام شب با خود داشت  
در صدایش می‌پراکند...  
چرا او را برنگرداندم  
با دست راستم که پر از حلقه بود؟  
چرا او را به رقص چوب نخواندم

یا لا اقل به رقص پا؟  
کافی بود لحافش را به خنجر بدرم  
و بیرون روم از در عشقی مهربان...  
وقتی به لوپ دو وگا فکر می‌کنم که تفنگ شکاری‌اش را از کار انداخت  
با شعرهایی که برای النا اوسوریو سروده بود!  
ولی ناگاه ابری را پشت سرم احساس کردم  
اگر یک ابر می‌تواند کلبه‌ی ویرانه‌ای باشد...  
اگر هنوز چیزی در باغ مانده بود  
دست چیم لمسش می‌کرد  
گویی مثنی از گیسوی زنی را لمس می‌کند:  
اگر هنوز چیزی در سردابه مانده بود  
کف دست راستم، آن مهماندار شیطان  
یک بطری به چنگ می‌آورد... اما افسوس، گلوی او بود...  
ژولیت! وقتی قاتلی با قاتلی دیدار می‌کند، یک‌دگر را نمی‌کشند آقا!  
چنان‌که دختری احساس می‌کند شهوت را و نمی‌داند چرا...  
اول بار او را در جنگلی دیدم که چندان از ولترا دور نبود...  
پیش از روز همه‌ی قدیسین بود،  
کوچکترین ترکه‌های رنگی را از شاخه‌ها جمع می‌کرد.  
برادری داشت یا خواهری؟ در حیرت بودم  
او بسیار زیبا بود و من بسیار حسود...  
تنش بر خلاف نیمه‌شبم سرشار زندگی بود  
دیوانه از اشتیاق نمی‌توانستم از سر عشق حسادت کنم  
بکارت! و من در راه سقوط، پیشاپیش سقوط کرده بودم.

آینه‌ی قدی بلند هوا  
خواب دل را به خدایان اتروسکان برمی‌گرداند...  
سرفه کردم، نه برای این‌که او را بترسانم.  
آرام بود وقتی سر بر می‌گرداند.  
شادمانی‌اش هنوز در فرشته‌های نگهبان بود و  
در ارواح خبیثه نبود.  
انگار روح او، جسمیت روح بود.  
باکره! آن‌چه از خدا بار بر می‌داشت  
و خدا می‌خواست به تمامی لمس شود.  
هیچ غزلی نمی‌تواند شیرین باشد  
حتی اگر شکسپیر آن را بنویسد  
ولی غزل‌های بسیاری زهر آگین‌اند  
حتی اگر گنگورا آن‌ها را ننوشته باشد...  
پس خموش بودم  
که در طبیعت دیوارها گوش دارند  
که ما در مرگ بهانه‌ای می‌یابیم  
تا به ناگوارترین شکلی زندگی کنیم.  
باقی قصه را تو می‌دانی... او عاشق من نبود...  
وگرنه هرگز نمی‌توانستم فراموش کنم...  
و آن‌جا هیچ مکانی نمانده بود، تا فضایی باقی بماند...  
آن وقت مادرم را به یاد آوردم.  
دوازدهمین فرزندش بودم  
و اگرچه پاهایم مادرزادی مشکل داشت

به سمت او شتافتم که عین مونسارت در مراسم تدفینش  
لباس پوشیده بود...

مادر! کسی که همیشه بر سکوی وداع ایستاده است  
و در آخر همیشه تنهاست...

او که از تنگترین درها به درون می‌آید  
وقتی بیمار می‌شویم.

یک شب کفاف نمی‌دهد تا دین‌مان را به او ادا کنیم  
حتی اگر ستاره‌ها به یک دست کالسکه‌ای را در مدارشان بگردانند

که او بر آن می‌نشیند و می‌شتابد

تا زودتر از دل‌واپسی‌اش به کودکش برسد

وقتی تاریکی غوغا می‌کند

جایی یک پنجره‌ی روشن

با چشم زردش ابلهانه نیم‌نگاهی به پنیر بودایی می‌اندازد.

و طالع شوم، مثل ورق‌های نحس یک افعی الهی

تقدیر ما را معین می‌کند،

زیر نور یک شمع از زیارتگاه ماریزل.

مادر! و شکیبایی‌اش، که دوباره و دوباره

ابدیت را به سخره می‌گیرد

اگر خود، ابدیت نباشد.

قدم‌های آرام‌اش، وقتی بیمار بودی

یا وقتی برایت نان می‌آورد و شرمنده بود

که هدیه‌ی خدا دوباره خمیری شده‌است.

از دل زندگی خویش می‌گذشت

با اراده و بیم.  
و هرگز برای نور درونش صبر نکرد  
تا پشتش را راست کند.  
و هرچه داشت می‌بخشید  
حتی اگر هرگز نامش را در روزنامه‌هایی نیابی  
که برای گدایان منتشر می‌شوند.  
اما حالا چراغ خوراک پزی می‌جوشد  
مثل چینهدان کبوتر خانگی  
و بعد سر می‌رود  
مثل عطسه‌ای در سکوت مراسم تدفین  
و مصلح با تحقیر می‌پرسد  
که آیا قرار بود آدمی بر تپه‌ی مورچگان عالم سقوط کند  
تا برای استخوان‌هایش گدایی کند...  
ولی نه، مادر آن‌جا بود و ناگهان گفت:  
کریسمس! انگار همه‌ی سال از آن حرف می‌زد...  
و وقتی آن معجزه اتفاق افتاد،  
مادر هنوز معذرت می‌خواست:  
امروز کارا درس پیش نرفتن  
سوپ عین زهرمار شده، ماهی طعم لجن می‌ده  
شیرینی خامه‌ای مته سنگ سفت بود، می‌بینی، پسرم  
دیگه نمی‌تونم بیزم...  
و پیشاپیش تو راه می‌رفت و شراب می‌پاشید  
اولین بار بود که دست‌هایش را می‌دیدي

دست‌هایی که پیر شده‌اند،  
چین و چروک برداشته‌اند و رگ‌هایشان بیرون زده است.  
آن دست‌های فروتن، دست‌های کوچک پریان  
دست‌هایی از پر که وسوسه‌ی بال در آن‌ها می‌زیست  
اما به تمام چیزهای زمینی وفادار بودند  
دست‌هایی به نرمی بالش زیر سر پسرش که باید تکان‌شان می‌دادی  
آری دست‌هایی نرم، حتی اگر پسر، قاتلی بیش نبود.  
گفتم: آری، ولی کجا بودند آن دست‌ها  
وقتی با روبسپیر در توپلرز مباحثه می‌کردی  
که آیا اعدامی‌ها را هم باید غسل تعمید داد  
(آن‌ها بعدها غسل تعمید داده می‌شدند!)  
آن دست‌ها کجا بودند  
آن‌جا که مغز کسی را بر کلاه دیگری می‌گذاشتند  
کجا بودند آن دست‌های پرشکوه  
که هرگز تاجی بر سر شعر نهاده نشد  
آن دست‌ها کجا بودند که هیچ ردی از آن‌ها به جا نماند  
نه در دست‌نوشته‌ها  
نه در کتابی که هنوز منتشر نشده است، کتابی ناخوانده  
برای کسانی که هنوز زاده نشده‌اند.  
«کیف، سیرا، بساح، سیبی  
دیامبا، داسا، هاجوم، ریامبا، موری!»  
پرسیدم: زیر لب چه می‌گویی؟  
هملت گفت: «چند نام برای بنگ»

و ادامه داد:

یک روز به زنی گفتم، بیا با هم کاری کنیم  
یه تشک دارم که با موهای یه راهبه پر شده  
خونهم طبقه‌ی پنجمه...

زن گفت: باشه، میام، ولی وقتی دم در ایستاد  
نمی‌دانست چطور از پله‌ها بالا برود  
روسی‌ی بود، از استپ‌ها می‌آمد.

نمی‌دانم، ولی عشق به تراژدی، طعنه را کم‌رنگ نمی‌کند  
یولیسس تراژیک نیست اما آژاکس هست.  
داوود نیست، طالوت هست.

فاوست هم تراژیک نیست اگرچه مفیستو هست،  
پیش از من فقط آلبیاداس، آلبیاداس مست بود  
به رنگ زعفران، رنگ تشویش...  
سپیده می‌زد و هملت می‌گفت:

لعنت به طلوع! چقدر طول می‌کشد.

گفتم: طولانی می‌شود، چون مدام به او فکر می‌کنی.  
شاید، هملت گفت.

گفتم: اگر می‌خواهی

چراغ روی میز را برایت روشن می‌کنم  
در فضای خالی

و تو حتی نخواهی فهمید.

«همه چیز» او گفت، به جز آدمی

در بارقه‌ی طبیعت.



آدمی پیشاپیش صحنه‌ی ظهورش را یافته است  
که برای من جذاب نیست...  
دیگر صبح شده بود. چشم راست هملت ورم کرده بود  
وقتی صبح به تپه‌ای در افق را به پلک چپش  
پرتاب می‌کرد  
تپه‌ای که چند صخره بر آن می‌کوشیدند  
تا قلعه‌ی کاملی را مرمت کنند...  
هملت گفت: مدتی پیش، با چند پسر بچه رفتم  
تا شکسپیر را در السینور ببینم...  
شعرهایش را برای‌مان خواند... با هم چیق دود کردیم  
نوشیدیم و آن‌ها را ستودیم،  
صادقانه از عشق‌مان به او حرف زدیم،  
مشتاق بودیم بیشتر از او بشنویم.  
وقتی می‌خواست از کتاب‌ها بگوید  
او را کتاب‌دار شخصی خدا خواندیم  
ولی هرگز درنیافت که ما از چه حرف می‌زنیم  
آن وقت به خیابان رفتیم  
به خانه‌ی شاعران تراژیک...  
بی تردید حتی نادانی، معنای سعادت نیست  
ولی یک شعر، همیشه موهبت است.

((ولادیمیر هولان))